

تک ستونی

بازی یادمان نرود

وقتی هر فردی از دوره کودکی به دوره‌های بالاتری مثل نوجوانی، جوانی و... پامی گذارد، شخصیتش شکل می‌گیرد و با گذشت زمان تجربیات ارزشمندی به دست می‌آورد و به خودسازی شخصیتی و رشد فکری، عاطفی و... می‌رسد. حقیقت این است که دوران کودکی و نوجوانی هر کسی مثل گنجی بزرگ است که با بازی و فعالیت‌های کودکانه و نوجوانانه همواره همقدم و همراه انسان می‌شود. بله، درست متوجه شدید. بازی‌هایی که هر فرد در دوران زندگی‌اش انجام می‌دهد در واقع نوعی تمرین زندگی است که راه را برای ادامه مسیر پرفراز و نشیب و زندگی هموار می‌سازد.



همچنین مادر بازی‌های مختلف بخصوص بازی‌های گروهی می‌آموزیم که برای پیروزی باید از قوانین پیروی کرد، مرحله به مرحله پیش رفت، سختی‌های بازی را به جان خرید و با تحمل، صبر و دقت طعم لذت بخش موفقیت و برد را تجربه کرد. در بازی‌ها یاد می‌گیریم شکست بخوریم، ببازیم و یا حتی بدتر از همه از بازی حذف شویم، ولی امید را از دست ندهیم، دوباره تلاش کنیم و با جدیت بیشتری ادامه دهیم. در بازی، یاد می‌گیریم که باید بیشتر حواسمان به همه کس و همه جا باشد، چون ممکن است با کوچکترین غفلت و ناآگاهی گوی و میدان را از دست بدهیم. بازی مقدمه‌ای برای یک زندگی خوب است. زیرا درس شادی، خوشی، لذت از لحظات، خلاقیت، توانایی حل مسأله و مسئولیت‌پذیری را در ماسکوفای می‌کند. پس این را در خاطر داشته باشیم که اگر دیگر تمایلی به بازی کردن و بازی با بچه‌ها را نداریم، کودک درونمان خفته است و به نوعی شادابی و انرژی را در درون مان ناپدید کرده ایم و بهتر است دوباره تلاش کنیم تا کودک درونی بیدار و پرانرژی داشته باشیم. لطفاً بیایم با هم قرار بگذاریم که در هیچ سن و سالی بازی و بازی کردن را فراموش نکنیم و از بازی برای زندگی بهتر استفاده کنیم. نوید صنعتی

باشه. آگه هر کدوم از اونا توی نیمه راه جاخالی بدن این پل خراب می‌شه. تا خانه به حرفهای عمه و سه سال زندگی مشترک کم با یوسف فکر می‌کردم.

-تویی؟!

زنگ خانه را که فشردم صدای یوسف توی اف اف پیچید. صدایم را که شنید شو که شد اما در را باز نکرد. از رفتارش تعجب کرده بودم. با خودم گفتم حتماً از من بابت قهرهایم ناراحت شده و می‌خواهد دلخوری‌اش را اینگونه نشان بدهد. دستم را سمت کیفم بردم و کلیدم را بیرون آوردم. تصمیم داشتم از دل یوسف در بیارم. همین که کلید را توی قفل انداختم، یوسف در را باز کرد. دستپاچه گفتم:

"چرا بی خبر؟ چرا این وقت شب؟"

لبخندی زدم و گفتم: "اومدم زندگی دوباره‌ای رو با هم شروع کنیم." رفتار یوسف عجیب بود. انگار دلش نمی‌خواست من وارد خانه شوم. با تعجب گفتم: "چرا از جلوی در کنار نمیری؟ نمی‌خوای من بیام تو؟"

با لکنت زبان گفتم: "راستش چند تا از دوستانم اینجان!" نگذاشتم حرف دیگری بزنند. فکرم در یک لحظه هزار راه رفت. دستش را کنار زدم و خودم را به داخل خانه رساندم. سه تا مرد روی زمین نشسته بودند و بساط منقل و ووافور و تریاک پهن بود. نفسم بند آمده بود. نگذاشتم یوسف حرفی بزند و توضیحی بدهد. با گریه بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم و یکر است به خانه عمه رفتم و جریان را برایش تعریف کردم.

عمه دلداری‌ام داد و گفت: "این نتیجه قهرهای زیاده. وقتی شبها و روزهای زیادی مرد جوونت رو تنها می‌داری نتیجه همین میشه که دیدی. تو باعث شدی که شوهرت جای خالی تو رو با این چیزا بخواد پر کنه. اشتباه از خودت بوده. بهش یه فرصت دیگه بده. دست دوستان ناباب رو از شوهرت کوتاه کن!" آن شب از ناراحتی تا صبح خوابم نبرد. صبح روز بعد با یوسف تماس گرفتم و گفتم: "بیا یه فرصت دیگه برای جبران اشتباهات گذشته و ساختن زندگیمون به هم بدیم!"

یوسف که انگار داشت از خوشحالی بال در می‌آورد قسم خورد که خودش لب به مواد نزده و دوستانش چون می‌دانستند من در خانه نیستم و یوسف تنهاست برای اینکه راحت مواد مصرف کنند او را در معذرات قرار داده و به خانه ما آمده بودند. یوسف قول داد که دور دوستانش را برای همیشه خط بکشد.

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم سالها از آن شب می‌گذرد. من به خانه برگشتم و با خودم عهد کردم که زیاده خواه نباشم و اجازه بدهم یوسف در مسیر درست حرکت و پیشرفت کند و نان حلال بر سر سفره‌مان بگذارد.

و اینجاست بود که عمه بالاخره راز زندگی‌اش را نزد من برملا ساخت. او در حالیکه پشت پنجره ایستاده بود و اشک می‌ریخت گفت:

"هفده ساله بود که ازدواج کردم. شوهرم جوون زحمتکش‌ی بود و به نون حلال هر چند کم قانع بود من اما به تحریک یکی از خواهرام مدام بهش سر کوفت می‌زدم که دنبال پول باشه و برام زندگی بهتری بسازه. سرزنشها و تهدیدها و قهرای من بالاخره نتیجه داد و شوهرم از مغازه‌ای که اونجا کار می‌کرد بیرون اومد و جای دیگه مشغول به کار شد. کم کم کارش رونق گرفت. نمی‌دونستم چیکار می‌کنه، فقط برام این مهم بود که جیبش پر از پول بود و هر چی اراده می‌کردم برام می‌خرید. خوشحال بودم که به دیگران فخر می‌فروختم. دست و بالم پر از انگشتر و النگو و گردنبند طلا بود. دیگه بهونه جویی نمی‌کردم اما شوهرم کم کم باهام سرد شد. شاید برام می‌اومد خونه و کار زیاد رو بهونه می‌کرد. زمانی به خودم اومدم که دیگه دیر شده بود. شوهرم بهم توجهی نداشت. بالاخره فهمیدم که زن گرفته؛ یه زن جوون و قشنگ! نزدیک بود از غصه دق کنم. دلم می‌خواست زمان به عقب برمی‌گشت و با همون نون بخور و نمیر سر می‌کردم. تازه فهمیده بودم که پول به تنهایی خوشبختی نیاره. به دست و پای شوهرم افتادم که اون زن رو طلاق بده و من روانگشت نمای مردم نکنه. در جوابم گفت دارندگی و برزندگی! هر طور دلم بخواد زندگی می‌کنم. تو هم آگه می‌خوای بشین و زندگی رو بکن. اگر نه که برو پی زندگی. کم کم همه فهمیدن سرم هوو اومده اما کسی نمی‌دونست مقصر خودم بودم. وقتی برادرام فهمیدن شوهرم دوباره ازدواج کرده حسابی کنکش زدن. اون هم که دیگه نمی‌خواست و نمی‌تونست با من زندگی کنه، مهریه‌م رو داد و برام یه خونه خرید و طلاق داد. از اون به بعد بود که تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت ازدواج نکنم!"

عمه از من می‌خواست نگذارم زندگی‌ام از خط راست و مستقیم خارج شود. می‌گفت در زندگی مشترک اصل نزدیکی دلهاست نه پول و طلا و لباس و... می‌گفت بچسبیم به زندگی‌ام و به خانهم برگردم... حرفهای عمه خیلی روی من تاثیر گذاشت. نمی‌دانم چرا یک لحظه خودم را جای او گذاشتم. اگر آینده من مثل او می‌شد چه؟ اگر یوسف سرم هوو می‌آورد چه کار باید می‌کردم؟ ناگهان احساس کردم چقدر یوسف را دوست دارم. قبل از اینکه عمه شام را آماده کند از او خداحافظی کردم و گفتم: "باید برم عمه. دلم می‌خواد قبل از اینکه یوسف از سر کار برگردد خونه برسم و براش شام درست کنم."

عمه لبخندی زد و گفت: "یادت باشه زندگی مشترک مثل یه پل می‌مونه. پلی که پایه‌های اون باید روی دوش دو نفر یعنی زن و شوهر بنا شده